

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و برزنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

برتولت برشت

برگردان از: حمید محوی

ویراستار پورتال: موسوی

۲۶ جولای ۲۰۱۹

اپرای چهار پنی- ۵

(اپرای گدایان) - ۳۱ اگست ۱۹۲۸

Die Dreigroschenoper

با اعلام نافرمانی مدنی از قوانین و موازین کپی رایت برای ترجمه آثار به زبان فارسی و انتشار آزاد و رایگان در

انترنت



Universal-Edition A. G. 1928, 80 Seiten, Erstdruck (Wilpert/Gühning² 12).

شعری برای زندگی خوب^۱

۱

همیشه زندگی بزرگان را به رخ ما کشیده اند
که با دانش و آب تازه زندگی کرده اند
در کلبه ای پر از موش...
مرا از این موعظه سرائی هایتان معاف کنید!
موعظه سرائی بماند برای آنانی که می خواهند مثل گوسفند زندگی کنند!
من ترجیح می دهم به جهنم محکوم شوم.
هیچ پرنده ای از این جا تا بابل
حتی یک روز هم دوام نخواهد آورد.
آزاد بودن، به چه درد می خورد؟ آزادی به روی دوشهایم سنگینی می کند.
بهترین ثروت انسان این است که به شکلی که دوست دارد زندگی کند!

۲

آقایان، من خودم را تنها و قدرتمند تصور می کردم، غرق در غرور بودم و خودم را از مردان بزرگ می دانستم. ولی
با روشن شدن واقعبیت، به خودم گفتم: تمامش کن. در بی نوائی زیستن به همان اندازه ملال آور است که موجب
پارسائی می شود. شهامت افتخار آفرین است ولی دشواری آن خیلی بیشتر است. به خودم گفتم: تو فقیر و تنها بودی،
پارسا و پر شهامت بودی، ولی خوشبختی در این چرندیات نیست: بهترین ثروت انسان این است که به شکلی که دوست
دارد زندگی کند!

(لوسی وارد می شود)

لوسی: آه، تو اینجا هستی، شاید فروتن! با تمام حوادثی که بین ما روی داده، با چه شهامتی می توانی به چشم های من
نگاه کنی؟

مکی: لوسی، انگار که تو قلب نداری؟ این همه آن چیزی ست که برای گفتن داری، آن هم به شوهرت که از بخت بد
در چنین وضعیتی گرفتار شده؟

لوسی: شوهر من! بگو هیولا! تو فکر می کنی که من از داستان تو و دوشیزه پیچوم بی اطلاعم؟ آه، من چشم هایت را
درمی آورم!

مکی: کمی جدی تر باش، لوسی تو تا این اندازه احمق نیستی که به پلی حسادت کنی؟

لوسی: شاید که با او ازدواج نکرده باشی، ها؟

مکی: ازدواج. او ساده است! من به این خانه رفت و آمد می کنم، با او حرف می زنم و گاهی گذاری او را می بوسم،
حالا این دخترک همه جا ناقوس ها را به صدا در آورده که ما با هم ازدواج کرده ایم! لوسی عزیزم، اگر فکر می کنی

^۱ همانجا. فراز شماره ۹

که واقعاً ازدواجی در کار بوده، من حاضرم به تو اطمینان بدهم که... یک مرد نجیب زاده چه چیزی بیشتر از این می تواند بگوید.

لوسی : آه، مک، تمام آرزویم این است که زنی محترم باشم.

مکیت : اگر فکر می کنی که با ازدواج با من به زنی محترم تبدیل خواهی شد... در این صورت... یک نجیب زاده چه چیزی بیش از این می تواند بگوید؟ هیچ چیزی بیش از این نمی تواند بگوید!

(پلی وارد می شود)

پلی : شوهرم کجاست؟ آه، مک، تو این جا هستی! چرا چشمهایت را بر می گردانی؟ شرمساری تو در مقابل من بیهوده است. من زن تو هستم.

لوسی : آه، بی شرم!

پلی : مک، در زندان! چرا از راه مرداب های هایگیت فرار نکردی؟ به من قول داده بودی که پیش زنها نخواهی رفت. می دانستم که آنها ذهنت را به خودشان واداشته اند ولی چیزی نگفتم، چون که به حرف تو اعتماد داشتم. ولی من تا پای مرگ در کنار تو خواهم بود... چرا چیزی نمی گوی مک؟ به من نگاه نمی کنی؟ آه، مک، به پلی ات فکر کن که دیدن تو در این وضعیت چقدر برای او دردآور است!

لوسی : آه، پتیاره!

پلی : یعنی چی، مک، این زن کیست؟ دست کم به او بگو من کی هستم. به او بگو، خواهش می کنم به او بگو که من همسر تو هستم. من زن تو نیستم؟ یک کمی به من نگاه کن : من زن تو نیستم؟

لوسی : ریاکار، پس تو دو تا زن داری، هیولا؟

پلی : بگو مک، من زن تو نیستم؟ آیا من هر کاری از دستم برآمده برای تو انجام ندادم؟ پیش از این که با تو ازدواج کنم، با عشق بیگانه بودم، تو خوب اینو می دونی. آیا این تو نبود که انجمن یارانت را به من سپردی؟ من به تمام امور بر اساس قول و قرارهایمان رسیدگی کردم. از طرف ژاکوب هم باید پیغامی به تو بدم که او...

مکیت : اگر می توانستید این دهانتان را یک لحظه ببندید، همه چیز روشن خواهد شد.

لوسی : نه، من نمی توانم دهانم را ببندم. هیچ آدمی که گوشت و پوست و خون باشه نمی تونه این همه را تحمل کنه.

پلی : البته، خانم عزیز، به جز زن قانونی...

لوسی : زن قانونی!

پلی : ...زن قانونی امتیازات خاصی دارد. متأسفانه برای شما خانم عزیز، باید به ظواهر احترام بگذارید. تمام این دروسها او را کاملاً از خود بی خود خواهد کرد، بیچاره!

لوسی : دردرس! آیا واقعاً این نفرت آور نیست، مک؟ نه، ولی این مرغ بی پر را ببینید! این آن پیروزی بزرگ تو ست؟ این است آن زیبا روی محله سوهو؟

(نور برای آهنگ، نور طلائی. آرگ روشن می شود. سه چراغ از سقف پائین می آید، درانتهای میله روی تابلویی نوشته شده : حسادت)

حسادت

۱

لوسی :

پس از خودت رونمایی کن، زیبا روی سو هو!
پاهای ظریفیت را اندکی نشان بده!
زیباترین هایت را نشان بده
چون که واقعاً چهره ات قابل اعتماد به نظر نمی رسد!
می گویند که تو خیلی مکی من را مدهوش خودت کرده ای!

پلی :

مکی تو؟ مکی تو؟

لوسی :

می دانی، واقعاً، تو خیلی منْ به خنده می اندازی.

پلی :

واقعاً؟ خیلی؟ خنده واقعی؟

لوسی :

آخ، نه، واقعاً، خیلی خنده داره!

پلی :

چه چیزی اینقدر خنده داره؟

لوسی :

مک با تو چه کار می تونه داشته باشه؟

پلی :

مک با من چه کار می تونه داشته باشه؟

لوسی :

ها، ها، نه هیچ کس با این نوع اشخاص کاری نمی تونه داشته باشه.

پلی :

بسیار خوب، این همان چیزی است که خواهیم دید!

لوسی :

البته، این همان چیزی است که خواهیم دید؟

هر دو با هم :

مک و من، مثل دو کیبوتر با هم زندگی می کنیم،

او تنها مرا دوست دارد، و هیچ چیزی نمی تواند او را از من بگیرد،

من عشق او را دارم و او ایمان مرا.

این آشغال نمی تواند چیزی را بین ما عوض کند!

نه، ولی بعضی اوقات!

۲

پلی :

زیبا روی سوهو، نام من است،
می گویند، ساق پای زیبایی دارم.

لوسی :

کجا؟

پلی :

تمام پسرهای سوهو را به هیجان وامی دارد. می گویند تو می ندارم.

لوسی :

پتیاره!

پلی :

پتیاره خودتی!

گویا که مک خودم را خیلی تحت تأثیر قرار می دهم!

لوسی :

مک خودت؟ مک خودت را تحت تأثیر قرار می دهی؟

پلی :

نه، خیلی زیاد، بگذار بخندم؟

لوسی :

واقعاً خیلی دوست داری بخندی؟

پلی :

اعتراف کنید که خیلی خنده داره!

لوسی :

چه چیزی این همه خنده داره؟

پلی :

که مک نمی داند با من چه کار کند!

لوسی :

که یک نفر پیدا بشه که بدونه با تو چه کار کنه!

پلی (به سوی تماشاچیان برمی گردد و خطاب به آنها) :

شما چه فکر می کنید؟ هیچکس این نوع آدم ها را نگاه نمی کند؟

لوسی :

بسیار خوب، این همان چیزی است که خواهیم دید!

پلی :

البته، این همان چیزی است که خواهیم دید!

هر دو با هم :

مک و من، مثل دو کیوتر با هم زندگی می کنیم،

او تنها مرا دوست دارد، و هیچ چیزی نمی تواند او را از من بگیرد،

من عشق او را دارم و او ایمان مرا.

این آشغال نمی تواند چیزی را بین ما عوض کند!

نه، ولی بعضی اوقات!

مکیت : لوسی، به من گوش کن، آرام باش. نمی بینی که این مانور را پلی برای اختلاف انداختن بین ما به راه انداخته. دارند مرا به دار می زنند، ولی پلی در پی این است که همه جا جاز بزند که بیوه من است. واقعاً، پلی، تو فکر می کنی که حالا وقت این جور حرف ها است؟

پلی : تو تا این اندازه سنگ دلی که مرا طرد می کنی؟

مکیت : و تو، تو با شهامت به دعاویت ادامه می دهی، که من با تو ازدواج کرده ام؟ پلی، چرا این همه به بدبختی من اضافه می کنی؟ (سرش را به علامت سرزنش تکان می دهد) پلی، پلی!

لوسی : دوشیزه پیچوم، در واقع شما با چنین رفتارهایی تنها وضعیت خودتان را وخیم تر می کنید. بی آن که از ناهنجار بودن صحنه پردازی هایتان حرف بزنیم که شما برای این آقایی که در چنین وضعیتی به سر می برد به نمایش گذاشته اید!

پلی : دوشیزه گرامی، اگر اشتباه نکرده باشم، باید به شما یادآوری کنم که در حضور همسرش، مقدماتی ترین اصول نزاکت ایجاب می کند که با این آقا با ملاحظه بیشتری رفتار شود.

مکیت : پلی، این بار تو مسخره بازی را از حد گذرانده ای.

لوسی : (به پلی) دوست عزیز، اگر خیال دارید در این زندان دعوا به پا کنید، مجبور خواهم شد نگاهیان را صدا بزنم تا راه خروج را به شما نشان دهد، از این بابت خیلی متأسف خواهم شد، دوشیزه عزیز.

پلی : خانم! خانم! خانم! و اجازه دهید این نکته را هم به شما یادآوری کنم : دوشیزه عزیز، این قیافه حق به جانبی که به خودتان می گیرید، چندان برازنده شما نیست. من کاری را می کنم که باید انجام دهم و در کنار شوهرم باقی می مانم.

لوسی : چه گفتی؟ چه گفتی؟ آه، نمی خواهد برود! در خروجی را نشانش می دهیم، ولی انگار نه انگار، همینطوری ایستاده. آیا مجبورم روشنتر حرف بزنم؟

پلی : ببینم، حالا تو پتیاره پوزه ات را می بندی، یا در غیر این صورت، از صورتت یک تابلو برای در ورودی مزار شهیدان بسازم، دوشیزه عزیز!

لوسی : بیرون می اندازیم، موجود پست! با تو، مثل آدم حرف زدن فایده ای ندارد. حرف ادب و آدم سرت نمی شه، نمی فهمی.

پلی : آه، از این آداب معاشرت دانی های تو! من غرورم را برای هیچی از دست می دهم! من خیلی قلب پاکی دارم... (و گریه می کند)

لوسی : به شکم نگاه کن، زنیکه! فکر می کنی از باد فصلی پر شده؟ بالاخره می خواهی بفهمی یا نه؟

پلی : پس تو یک پتیاره هم در پستو داشتی! مک، کار نباید به این جا می کشید. دیگه نمی دونم چه کار باید بکنم.

مک : پلی !

(خانم پیچوم وارد می شود)

خانم پیچوم : مطمئن بودم، که به خانه مردش رفته. پس بگو، بدکاره زود آمدی. وقتی او را به دار آویختند، اگر دلت خواست، تو هم می توانی خودت را دار بزنی. ببین با مادر محترمت چه می کنی : او را مجبور کردی در زندان به دنبال بیاید. این طور که پیداست این «نرون» امپراتور دو تا زن دارد.

پلی : راحتم بگذار مامان خواهش می کنم، تو نمی تونی درک کنی...

خانم پیچوم : زود باش، به خانه، فوری !

لوسی : می شنوید؟ به حرف مادرتان گوش کنید.

خانم پیچوم : زودباش، راه بیافت!

پلی : فوری. تنها باید... باید کمی با او حرف بزنم... واقعاً... می تونی بفهمی، خیلی برام مهمه.

خانم پیچوم (به او کشیده می زند) : این هم خیلی مهم است! راه برو!

پلی : آه، مک !

(خودش را به دست مادرش رها می کند...)

مکیت : لوسی، تو خیلی ستایش انگیز بودی. طبیعتاً او کمی حس ترحم را تحریک کرد. به همین علت نتوانستم آن طور که شایسته موجودی مثل اوست جوابش را بدهم. ولی بمن بگو، آیا تو فکر می کنی که چیزهایی که او می گوید راست است؟ اشتباه نمی کنم؟

لوسی : آره عزیزم، باورش کرده بودم.

مکیت : اگر یک کلمه از حرفهای حقیقت داشت، مادرش مرا در این وضعیت قرار نمی داد. تو خودت دیدی که چه جوری علیه من طوفان به پا کرد؟ یک مادر هرگز با دامادش به این شکل رفتار نمی کند. با یک آدم فریبکار آره ولی نه با داماد خودش.

لوسی : چقدر احساس خوشبختی می کنم، اینطوری که تو از ته دلت حرف می زنی! ترا آنقدر دوست دارم که ترجیح می دم ترا بالای دار ببینم تا در آغوش یک نفر دیگر. آیا واقعاً عجیب نیست؟

مکیت : لوسی، دلم می خواد زندگیمو مدیون تو باشم.

لوسی : شنیدن این جمله از تو چقدر زیبا و دلنشینه، باز هم بگو، تکرار کن.

مکیت : لوسی، دلم می خواد زندگیمو مدیون تو باشم.

لوسی : آیا می تونم با تو فرار کنم، عزیزم؟

مکیت : می دونی، اگر ما با هم فرار کنیم، به سختی بتونیم خودمونو پنهان کنیم. ولی به محض این که جست و جوها متوقف شود، فوراً با تو تماس می گیرم، می تونی مطمئن باشی.

لوسی : چطوری می تونم کمکت کنم؟

مکیت : عصا و کلاه را بپار! (لوسی عصا و کلاه مکیت را می آورد و به داخل سلول پرتاب می کند). لوسی میوه عشقی را که با خودت حمل می کنی پیوند ما را ابدی می کند.

(لوسی خارج می شود.)

اسمیت (وارد سلول می شود و به مکیت می گوید) : عصایتان را بدهید به من.

(پس از درگیری مختصری که طی آن اسمیت سعی می کند با بلند کردن صندلی و دیلم، مکیت را بگیرد، ولی مکیت از قفس فرار می کند. پولیس ها در پی او می دونند. براون از راه می رسد.)

براون : (صدای براون شنیده می شود) : سلام، مک !... مک، خواهش می کنم، جواب بده، منم، جکی خودته که باهات حرف می زنه ! مک، خواهش می کنم، جواب بده، یه چیزی بگو، نمی تونم سکوتت را تحمل کنم. (وارد سلول می شود:) مک! چی؟ رفته ! پناه بر خدا !

(روی تخت خواب می نشیند. پیچوم وارد می شود)

پیچوم (به اسمیت) : من پیچوم هستم. آمده ام که چهل لیور پاداش اعلام شده برای بازداشت تبهکاری به نام مکیت را بگیرم. (وارد سلول می شود) سلام! شما آقای مکیت هستید؟ (براون سکوت می کند) آه، بسیار خوب، آقای دیگری شاید برای گشت مختصری رفته باشد؟ برای دیدن یک تبهکار آمده ام، ولی چه کسی را پیدا می کنم؟ آقای براون! براون ببری در سلول زندان، و دوست او مکیت که در سلولش نیست!

براون (با حالت شکوه آمیز) : افسوس، آقای پیچوم، من مقصر نیستم.

پیچوم : البته، چه فکر بیهوده ای، با این حال مبادا شما... در حالی که چنین موضوعی شما را در وضعیت حساسی قرار می دهد... نه ممکن نیست، براون.

براون : آقای پیچوم، من کمی پریشانم.

پیچوم : کاملاً می توانم شما را بفهمم. شما احتمالاً باید خیلی پریشان حال باشید.

براون : بله البته، این احساس ناتوانی است که آدم را فلج می کند. این نوع افراد تنها از روی سر به هوائی تصمیم می گیرند. اسفناک است، اسفناک!

پیچوم : می خواهید کمی دراز بکشید؟ تنها کافی است که چشم هایتان را ببندید و تصور کنید که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. تصور کنید که در صحرای سر سبز و زیبایی هستید و عبور ابرهای سفید شکوهمند را تماشا می کنید. مهم این است که شما مسائل نامطلوب را از ذهنتان دور کنید. مسائلی که در گذشته روی داده و مسائلی که در آینده روی خواهد داد.

براون (به حالت مضطرب) : منظورتان چیست؟

پیچوم : رفتار شما ستایش انگیز است. من اگر به جای شما بودم، کاملاً از پا می افتادم، در تخت خوابم پهن می شدم و جای داغ می نوشیدم. و خصوصاً، یک نفر را پیدا می کردم که دستش را روی پیشانی ام بگذارد.

براون : ولی، خدای من، اگر او فرار کرده باشد، به من هیچ ارتباطی ندارد! پولیس هیچ دخالتی در این مورد نمی تواند داشته باشد.

پیچوم : آه، به پولیس هیچ ارتباطی ندارد؟ فکر نمی کنید که آقای مکیت را دوباره در این جا ببینیم؟ (براون شانه هایش را بالا می اندازد) در این مورد، سرنوشتی که انتظارتان را می کشد، بی عدالتی بزرگی خواهد بود. طبیعتاً، باز هم سر و صداهائی برخواهد خاست و خواهند گفت که پولیس نباید به او اجازه می داد فرار کند. البته، با وجود این تاجگذاری باشکوه، فکر نمی کنم به این زودی ها او را در این جا ببینم.

براون : منظورتان از گفتن این حرف چیست؟

پیچوم : اجازه دهید یک واقعه تاریخی را برایتان تعریف کنم، که اگر چه در دوران خودش سر و صدای زیادی به پا کرد ولی در دوران ما عموماً از آن بی اطلاع هستند. در مرگ پادشاه مصر، رامسس دوم، رئیس پولیس نینوا، یا قاهره، مهم نیست کدام یک، به دلیل موضوع بی اهمیتی در رابطه با اقتشار طبقه پائین مردم متهم شد. در آن دوران پیامد اسفباری داشت. به شکلی که تاریخ نگاران روایت کرده اند، «مراسم تاجگذاری، وارث تخت و تاج، شاهزاده خانم سمیرامیس با یک سری حوادث ناگواری همراه شد که با شرکت فعال اقتشار پائین انجام گرفت». در این مورد تاریخ نگاران در روایت داستان نفرت خودشان را از رفتاری که سمیرامیس با رئیس پولیس داشته پنهان نکرده اند. من این داستان را فقط به شکل مختصر و مبهم به یاد می آورم ولی گویا که سمیرامیس علاوه بر همه شکنجه هائی که به رئیس پولیس روا داشته، تن او را نیز خوراک مارها کرده است.

براون : واقعاً؟

پیچوم : براون، خدا به همراهتان باشد. (خارج می شود)
براون : حالا، کاری که باید انجام بگیرد، یک دست آهنین است. سرگروهبان! گزارش! اعلام خطر!
(پرده. مکیت و جینی خوشگله به جلوی پرده می آیند و آواز می خوانند. نور پردازی برای آهنگ)

دومین پایانه برای اپرای چهار پنی

انسان با چه چیزی زندگی می کند؟

۱

مکیت :

آقایان بزرگوار، شما ما را به زندگی شرافتمندانه و دوری از گناه هدایت می کنید،

ولی پیش از همه می بایستی چیزی برای خوردن به ما بدهید.

و سپس موعظه کنید : به شما گوش خواهیم داد.

شما شکم خودتان و شرافتمندی ما را دوست دارید،

پس یک بار برای همیشه، گوش کنید :

می توانید این را در تمام معانی در نظر بگیرید،

ابتداء خوراک، و بعد اخلاق.

ابتداء باید قطعه ای نان به مردم بینوا بدهید تا گرسنگی شان برطرف شود.

(صدائی از پشت پرده می آید) :

انسان با چه زندگی می کند؟

مک :

انسان با چه زندگی می کند؟ بی وقفه در حال شکنجه کردن، محروم ساختن، تکه پاره کردن، بریدن سر و دریدن انسان است.

انسان تنها در فراموشی زندگی می کند، و بی وقفه فراموش می کند که انسان است.

گروه سراینندگان :

آقایان، شما نمی توانید مانع بدکاری ها و گناه کاری های انسان شوید!

۲

جینی :

شما به ما می آموزید چه وقتی زن می تواند دامنش را بالا بزند و آقایان برازنده را از خود بی خود کند.

ولی پیش از همه می بایستی چیزی برای خوردن به ما بدهید.

و سپس موعظه کنید : به شما گوش خواهیم داد.

شمانی که با شرمساری ما و حرص از خودتان زندگی می کنید

پس تحمل شنیدن داشته باشید که یکی برای همیشه به شما بگوئیم؟

می توانید این را در همه معانی به یاد داشته باشید،

ابتداء خوراک، و بعد اخلاق.

ابتداء باید قطعه ای نان به مردم بینوا بدهید تا گرسنگی شان برطرف شود.

(صدائی از پشت پرده شنیده می شود) :

انسان با چه زندگی می کند؟

جینی :

انسان با چه زندگی می کند؟

بی وقفه در حال شکنجه کردن، محروم ساختن، تکه پاره کردن، بریدن سر و دریدن انسان است.

گروه سراینندگان :

آقایان، شما نمی توانید مانع بدکاری ها و گناه کاری های انسان شوید!

ادامه دارد